

باب فی البروم و الزمان

در محرابت نخستین می افزود تا بر خواستش اسرار و بوالطین انجا ایشان و قوف یافت تا که فرمود
 و نزدیک زانان باز رفت ملک چون او را بدید گفت او را ملک یا عصام گفت ایشرا بتوی نزدیک طلوع
 و الله بر مقادیر که خاضع به دولت ملک آنچه بایست بر دختم کار را باید بود و طمان بسیار کار با حکمت
 بر بر نه گفت از انارت تو گذر نیست صورت مصیبت باز غمهای تا مثال داد و آید گفت تمام بودمان
 بغلان گویند هر روز ما در غاری جلد می شود و اگر اتفاق افتد پلاک ایشان زود می شود و در آن نزدیک میزم
 شک بسیار است ملک بزبان بفرماید تا قدری از ان نقل کنند و بر غار بنهند و درخت سبزان
 که در آن کوه کوه کوه سبزه انداخته باش من ذوقی بیارم و بر پیزم شوم ملک مثال دهد تا زانان آن را بر
 حرکت دهند چون آتش گرفت هر که از بومان بیرون آید پیوندد و هر که با زانان دیدم بر این تریب که او
 صواب دید پیش این هم باز شدند و تمامی بومان بدین حلیت سوختند و زانان قوتی تمام بر آمد و سیرت و کام
 باز گشتند و ملک و شکر در مساعی عمیده و تا در مرضه آن تراغ غلو کردند و ملک را دعای خوبی گفتند
 و در انای آن بر زبان راند که چه از این معنی دست دهد بفرستد ملک به آن دن عوامل این نظر آن روز
 دیدم که آن بدران چنان غمگین می بود که بمغاضبه بشنیدند و استند روزی ملک در انای حوا
 او را پرسید که عتی در از صبر چگونه گمن شد در محاورت بوم که اخبار در صحبت شکر کم توانند بود و کریم اند
 دیدار کنیم که زبان باشد گفت بچشمین است که رای ملک میفرماید لیکن عاقل برای رضای مقدم از شداید
 شنبه نماید و هر محنت که از پیش آید از چون یار دلخواه در بر گوید و صاحب محبت است به قدم بهر ناکامی
 و مشقت در مقام ندوه و ضحرت در اضطراب نیفتد شکر و تقدیرت غلامان است و سعادت خصل از این نوع
 و هر گجا کاری بزرگ و عتی نازک حادث گشت و در ان نفس و ولایت ملک در خطر گشت اگر در فو اتح آن ادراکی
 دفع خصم ترا ضعیف بود چون سقر شد که عواقب آن نفع مقرران خواهد شد نزد خود من و زنی ندارد قال البی
 ملک العسل خواتمه شکر کردی که همی تلخ کند کام تو امروز فردا کند اندر دهن تو شکر فتح ملک گفت
 از دانش بومان شکر باز گوی گفت در میان ایشان بیسج نیرکی ندیدم الا آنکه بیشتر من اشارت میکند
 و ایشان مضایح او را بسج قبول اصنا نمودند و اینقدر قائل کردند که من در میان ایشان غریب و در قوم خویش
 منزلت شریف و بخودی موسم بودم بناگاه گری اندیشم نه بعقل خویش اینقدر بد نیستند و نه ادانسان قبول
 کردند و نه اسرار خود من پوشانیدند که پادشاه از او در تخمین قراین اسرار احتیاطی بر چه تا متر و اجیت
 خاقه از دوستان نومیته تا بد شنان بر اسان چه رسد ملک گفت مویب پلاک بوم بر انبی او میاید و ضعیف
 رای گفت همچنین است که ملک میفرماید و کم کسی باشد که نظریا بدود طبع او نبی پیدا یاید و صحبت دنیا
 حریفی باشد در سوا نگرود و در خوردی طعام زیادتی نماید و بسیار شود و بهزیران رنگی رای ثقت افزاید

و در آن روز که
 در آن روز که
 در آن روز که

و سلامت ماند ملک گفت صعب مشتقی تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تو اضع نمودی گفت هر که رنجی
 کشد که در او نفسی طمع دارد سخت دست از جان بشوید و دل از سر برگیرد آنگاه قدم در آنکار نهاد شو
 اینت بی همت شکر فی کو برون ناید ز جان و وقت بی دولت سواری کو برون ناید ز تن
 و بسع ملک رسیده است که ماری بخدمت غوک راضی گشت چون صلاح حال او در آن بود ملک گفت که
 چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که پیری در ماری اثر کرد و ضعیفی شامل بدو راه یافت جان
 از کار بماند و کار خویش متخیر گشت که نه بی وقت زنده گانی میتوانست کرد و نه بی وقت شکار کردن ممکن
 بود اندیشه که جوانی را باز نتوان آوردن و کاشکی پیری نیز پدیدار بودی غلبت اشیب از وافی و وفی بی
 و لم یحل لتودیعی المطایا و از زمانه و فاطم نباید داشتند و هیچ غرضمند خاطر بدان مشغول نمودند که در کب
 خشکی چنین از آتش سروی طبلین صدفائی است که نتیجه آن سودای محرق باشد
 و مکلف الایام فندطباها متطلب فی الما جذوة نار فانار جوت استعمل قائما یعنی الرجا علی شغیر مار
 گذشته را باز نتوان آورد و تدبیرستعجل از جهات اکنون در از سر حصول بیاید به خواست و بنای کار
 خود بکم آزاری نماند و از مدتی که در راه افتد روی نماند که احوال دنیا میان ستر و ضره شرک است
 و این عوام الایام فیها کما انما ضت بر او بیایمال آنگاه در کنار چشمه که در او غوکان بسیار
 بودند و طلی کا مکار و استن خوشین را چون اندک بناکی ساخته بطرفی بیخند غوک پرسید که ترا غنا که می نام
 موجب همت گفت نعم خوردن از من سزاوارتر است که تا آه حیات من از شکار غوک بود و امروز
 مرا ابتلائی آمده است که اگر یکی از ایشان بکرم من نتوانم داشت آن غوک برکت و ملک خویش را بدان
 بشارت داد ملک از مار پرسید بچه سبب این با بر تو نماند گشت گفت قصد غوک کردم و از پیش من
 بگویند و خوشین در خانه زاهدی افکن و من در اثر او برانغم خانه تاریک بود و پسر زاهد حاضر آسب من
 بانگشت او رسید پنداشتم غوک است هم در آن گرمی و ندانی بدو فرو بردم بر جای سرودند ناچار نزد
 فرزند بر عقب من میدوید میگفت از خدای تعالی میخواهم تا ترا ذلیل کند و در کب ملک غوکان شوی و آ
 غوک نتوانی خورد مگر آنکه ملک بر تو صدقه کند اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من شنید و
 من بکم از لی راضی باشم ملک غوکان را این باب موافق آمد و خود در آن شرفی و منقبتی پیشانی
 و عزیزی و فخری صورت میکرد بروی می نشست و بر آن مباحثات می نمود چون بگذشت مار
 گفت زنده گانی ملک در از باد مراقبتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم گفت چنان است
 و هر روز راه را دو غوک موظف گشت آنرا خوردی و بدان روز کار گذار بندی و بکم آنکه در این توضیح
 منقبتی پیشانی آفراندت نشود و صبر کردن من همین مزاج داشت که هلاک و صلاح عشرت و شای

باب فی البرم و العزبان

ملک و دولت را منضمین بود و نیز دشمن را برقی و عدا را زودتر مستاصل توان کرد که بجهت و مکاره
 و از اینجا گفته اند که اندک خرد به از مدی بسیار که بکشتن اگر چه توانا و دلیر باشد و در مصاف رود
 و ده تن را تا غایت بیت را پیش نتواند زد و اما بیکف فکر تملکی پریشان کند و لشکر گرازا بر هم زندگش
 با قوت و حدت خویش اگر بر درختی افتد اینقدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد و آب با لطف و نرمی خویش هر وقت
 که از آن بزرگتر و قویتر نباشد از بیخ بر اندازد و قلایب و غیره **و قلایب و غیره** مادخل الرقی فی شیئی الا لانه و اما دخل
 الخرق فی شیئی الا لانه و چهار چیز است که اندک آن بسیار باید داشت آتش و بیماری و دهن و وام و این چهار
 با صاسته برای و فرد دولت ملک نظام گرفت شهر بدخت ز عادات شکوه و ادابت عادات کون
 بگفته اند اگر دوتی در طلب مصلحتی هستند منظر آنش شود که بر وقت مخصوص و اگر هر وقت برابر باشند آنکه
 صاحب عزیمت باشد و اگر در آن مساواتی افتد آنکه یار و همین بسیار دارد و اگر در آن تفاوت نباشد آنکه بجات
 نجت و وقت ذات راجع است شهر پیش سپاه است و نختد پیشرو به نام گفت است و عدل تو بسیار
 و حکم گفته اند هر که بیا د شاه با حزم و اندک از پیل نصرت این باشد و از هشت نهریت خارج مصلحت اختیار کند
 هر که را بخلیت بجز بستن راه و راه با شاه و از اندک از با بوحشت از پیش رانده خاتمه ملی که در قاتی و خواص مصلحت
 هیچ چیز بر وی پوشیده نگردد و موضع شتاب و درشتی و نرمی و شرم و دنیا اندران بر وی شتاب نشود
 و مصداق امروز و فردا از منافع حال و مال در وقت کار با ایشانند و وجوده آنکه آن می بیند هیچ وقت نه جان
 علم استکالت نامی دارد و نه ناموس با شمس و سیاست را مصلحت گذارد که تمانج و با حکم و انبساط مثل ما
 تمانج صوبه العادیات عقار و امروز هیچ پادشاه را در حفظ مالک و ضبط مالک آن اثر نیت که پیش
 حزم و عزم ملک نیز می شود و در تربیت خدمتکاران و مطایع روان بنزدین لطایف و عطف و بدایع عوار
 بجای تواند آورد که تلقین دولت و هدایت و سعادت رای ملک میفرماید و مثلاً نفس عزیز و جان شیرین
 فدای بندگان میکند بجز کل بریدر جاد الحیات با من بریدر حیات لرجاله ملک گفت کفایت این
 هم و برافان و نهمان برکات رای و میان اخلاص و مناصحت نبود فداوت بک الا ایم نهر اکانما
 جلالت بر مناع عن حدوا الکواعب و در کار با اعتماد بر تو کرده ام آثار و نتایج آن چنین ظاهر شده است و
 هر که ز نام مصداق بپذیری تا صحیح سپارد هرگز دست ناکامی با من از با او زنده و پای جوادش ساحت حله
 او سپرد شهر به چهره ی گسب یا بر چه رای کنم - قوت دست مرا تا دست یار منی و سبب ترین
 کار را از خرد توان بود که مدتی در خانه دشمن بماند و انواع تملکت دیدی و بر خلاف مراد هر چیزی
 شنودی و از تو هیچ کس زفت که در آن عیبی گرفتاری و موجب نفرت و بدگمانی گشتی گفت افتد از من
 در همه ابواب بر محاسن و مکارم عاوات ملک بود و بقدر دانش خود از خصال وی اظهار حس کرده ام

باب فی البوم و الزبان

و آثارها در او امام و پیشوا و قبله نمود و حصول اغراض و نفع مراد در متابعت ستوده او شناخته که ملک را
 بحدود مشاهیر اصالت دای و اصابت تدبیر با شکوه و هیبت و شجاعت جمع است **ششم**
 اخصاف الی التدریس فضل شجاعت و اعزاز اللشیخ الحدیث ملک گفت از حدیثی که در گاه ترا چنان یافتیم
 که لطف کفایت تو با جمال کردار تو متعرون بود و ثبات علم و تقاضای عزم صحت بدین بزرگی بکنایت رسانیدی
 ایزد تعالی همین نقیصت تو ما را این نصرت روزی کرد که در آن غصه نه ملاوت شراب و طعام یافته شد
 و لذت خواب و خورچه هر که بدشمنی غالبی تا هر بیتا کشت تا انوی ز به شب از روز و پای از سر و کفش از دست
 نشاند و ملک گفته اند که تا بیماری صحت کامل نیاید از خوردن مزه نیاید و حال تا بدو کران از گردن نماند نیاید و مردم
 هر اساق قناد دشمن مسترانی این خورد کردی سید او بسیار اکنون باز باید گفت که سیرت ملک ایشان چگونه بود گفت
 بنای کام و بر قاعده نوشتن نمی و قهر و کبر بود نه در موضع و با این همه عجزی تا هر وضعی غالب و اول غنیت دای
 راست محروم و تمامی اجناس او از منس و کران یک تن که کشتن من اشارت میکرد ملک گفت که کدام خلعت
 او در چشم تو بهتر آمد که دلالت عقل او بر تو روشن شد گفت اول دای کشتن من و دیگر اگر صحبت از مخدوم باز کرد
 اگر چه میدانست که موافق نخواهد بود و سخن نرم و حدیثی گرم میگفت و جانب تعظیم نمیکرد هر چه بجز ارتدادیت کردی
 و اگر در احوال وی خطائی دیدی تنبیه در عبارتی هر چه نیکوتر یا زرازی که سراسر بر بیان امثال و تقریفات
 تشریحی شکل بودی و مهابت بکران در اثنای حکایت مقرر میکردانیدی تا ملک سسرهای خود را در ضمن
 آن شناسائی و بیانه یافتی که او را بدین مواظبت نمودی و روزی شنودم که ملک دای گفت جاندار را بر این
 شریف و در جمعی عالمیت و بدان محل بکوشش و آرزو نتوان رسید و جز با اتفاق نیک و مساعدت سعادت
 دست نیاید و چون تیر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط آن مبالغت باید نمود و حال بصواب آن واقف
 که در کلام خلعت کم رود و مهابت را خوار داشته نیاید که بقای ملک و استقامت دولت بجز عجزی کامل و عزمی
 شامل و دای راست و شمشیر تر حکم نکرد لیکن سخن او و اتفاق زلفت و نصیحت او مقبول نشد تا هر روز شد
 و ایشان از عقل او فایده نداشتند و زاده بخرد و مصافت خویش از آن بلا فرج یافت راست گفته اند و لا اله الا
 الله مصیبا و امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید لا رأی لمن لا یطاع این است داستان حذر از مکان قدر
 و حکایت دشمن اگر چه تضرع و تذلل رود که ذانعی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان اینو
 بتوانت باید برب راکت دای وقت فهم ایشان و آثار کز بدان نرسیدی و آن ظفر در خواب بنید
 و خردمند باید که در این معانی چشم عبرت بخورد و این اشکال را بکوشش خود بشود و حقیقت بشناسد که بگویند
 اعتماد نشاید کرد و خیم را خوار باید داشت اگر چه ضعیف باشد (کماند سر روز کار باید او بیاست)

قدر ملک قبل انخلو موضع

فمن غلازلقا عن عزة نرجا

باب لغت و لغتخانه

دوستان گزیده و میان شایسته بدست آوردن نافعتر ذخیرتی و مبرمجتر تجارتی باید داشت و اگر کسی
 بر دو طرف مکنش هم دوستان را عزیز تر توان داشت و بهم از دشمنان مکار و مخالفان غدار و امن در توانید
 بکمال مراد و نهایت آرزو برسد و سعادت و وجهانی بیاید و الله و سلف التوفیق و السلام

باب لغت و لغتخانه

رای گفت بر همین را که شنووم وستان نهمون از خدای دشمن و توفیق از نفاق خصم و فرط تعجب و کمال
 تعجز کردن و هجرت اکنون بیان کن مثل آن کس که در کب چیزی بد نماید و پس از او در آن نعت غفلت برزد
 تا ضایع شود بر همین گفت کب آسانتر از نگاه داشتن چه بسیار نفاش با نفاق نیک و سعادت روزگار
 بی سعی و استقام حاصل آید اما حفظ آن جز برای های ثاقب و تدبیر ای صاحب صورت نبندد و هر که در میدان خود
 پیاده باشد و از پیرایه حرم حاصل مکتب او زود و چیز تفرقه افتد و در دست او بر صورت و نعت باقی نماند چنانکه
 شکست بی جودی زیادت بهزین را در دام کشید و از کم غرضی و غفلت بر باد داد رای پرسید که چگونه است
 آن حکایت گفت آورده اند که در جزیره بوزیگان بسیار بود و ملکی داشتند با مهابت و افزون
 و اثر و فرمانی با قدر و عملی شامل چون ایام جوانی که بهار عمر و موسم کارانیت بگذشت و ضعف پیری در اطراف
 او پیدا آمد و اثر خویش در فوت و نور بصیر او شایع گردانید مگر آن الزمان اوقات تابع خطوه سستی الطلوع
 و ادراک المطلوب و عادت زمانه خود همین است طراوت جوانی را بپذیرد پیری بدل میکند و ذل دوری را
 بقر تو انگری استیلا میدهد شر شباب و شب و اتفاقا روژ و ده بداند هر کیفیت تر و دو
 خوشتر از در لباس عروسان بر جوانان عرضه میکند و آرایش ظاهر را مدد غرور بخیر و ان کرده است و نمائش
 بی اصل را مایه فریب عریضان گردانیده بکنان در دام آفت او می افتند و ایرها و اواد میشود از جفت
 باطن و مگر خلقش فاضل و از دانات طبع و سستی عهدش بخیر کمتر هست چون مار گزده دولت و بر
 نرم و درین برون درون پزیر در غرورش تو انگر و درویش شاد همچون خیال کنج اندیش
 و نمودند بد بینانی التفات نماید و دل در طلب جاه فانی بندد و روی بکب خیر باقی آورد که جاه و عمر دنیا
 پایدار نتواند بود و اگر از مال چیزی بدست آورد هم بر آن کونه بیاید که داشت تا سکان و ندان تیز کرده گویند
 که میراث طالت شر عیبت نیا و خلق و استظهار خاک انی پراز سک در دار
 بهر یک فاش اینهم فریاد بهر یک خاک تو او اینهم یاد هست هر زمانه پر کینه
 سیر و ارد میان لودینه در همه ذکر پیری و ضعف حال او فاش شد و حشمت ملک و هجرت او نقصان
 فاش یافت از اقربا و اد جوانی تازه رسید که آثار سعادت در نامه او پیدا بود و مخالف اقبال و دولت
 در حاکمات و سکنات او ظاهر و استحقاق او در رتبت پادشاهی معلوم و استحقاق او منزلت جهانگیری را

باب القسرد و الحفاة

حدث یوقرة ابھی کھانہ اخذ الو قار من لشیب الکامل و بد قاتی حیلست کرد استہات لشکو
 تائف رعیت برآمد تا دوستی او در خمار قرار فت و بر فرات را از میان کار بیرون آوردند و زمان
 ملک بد و سپردند بیچارہ با مضطر رفت بطرفی از نبال دریا کشید کہ آنجا بیستہ ابنوہ بود و درختی ذخیرہ برکزیہ
 بقوتی کہ از فرات آن حاصل آمد طایع کشت و توشہ راہ آن فرات بتوبت و انابت یساخت و بضععت عتقا
 و عبادت پیوست کردانیدہ در زیر آن درخت سنگیتی بود و بسایہ آن درخت استقری طبریستہ روزی بوز
 و نجیری حید نگاہ یکی در آب افتاد آواز آن بگوشش بوزینہ رسید لذتی یافت و ناشای در وی پیدا آمد ہر ساعت
 بدان ہوس اگری بنید لغتی و با و از آن لذتی نمودی سنگیت آن بخورد و صورت می بست کہ او آن از ہر
 اومی اندازد و آن شفقت در حق او واجب میداد اندیشید کہ بی سوان معرفت این مکرمت میکند اگر وسیت
 موت ان پیوند پوشیدہ نمازد کہ از ہر نوع اکرام فرماید بوزینہ را آواز داد و صحبت خویش بر او عرض کرد
 جوابی نیکو شنید و ہر یکرا میلی بکمال افتاد و مشلا چون یک جان بودند در دوتی دیکر در دوسید شش المسافا
 بین الماء و الاراح ہم وحشت غربت از دل بوزینہ کم شد و ہم سنگیت بخت از سنگیت شمس
 و ان شفاء النفس لو شطیوہ حبیب موت او شباب مانع و ہر روز درستی در دل ایشان زیادت
 روحی میگرفت چنانکہ بوزینہ پیش ذکر ملک و ولایت بخرد و سنگیت ترک الی و مکن بخت مذنی بر این بگذشت ہان
 غیب سنگیت از خانہ دراز کشید حجت او در اضطراب آمد و غم و حیرت بدو راہ یافت و شکایت خود با خواہر خواندہ
 باز گفت جواب داد کہ اگر عیب غنی و مرا تمم گذاری تو از حال او بی گمانم گفت ای خواہر در سخن تو چگونہ ریت و نسبت
 تواند بود و در اشارت تو بچہ تاویل خلاف صورت بند گذشت سننوم کہ از بوزینہ دوستی گرم آغاز نمادہ است
 و جان و دل بروستی او وقف کردہ و موت او را از وصلت تو عوض میگرد و شش فزاقی تو با ب وصال او سنگین
 اکنون غم طردن هیچ سود ندارد تدبیری اندیش کہ متضمن فراغ باشد پس ہر دو را بہ ہم بستند بیح تدبیری خواہر
 از ہر گاہ بوزینہ نیامد و او خود را با اشارت خواہر خواندہ بیمار ساخت و حجت را استدعا کرد و افا توانی اعلام داد
 سنگیت از بوزینہ دستوری خواست کہ بخاندہ او چون بخاندہ رسید ز بیمار یافت کرد و بچونی و تلفظ برآمد
 بستہ اتفاتی ز رفت و بیسج تاویل لب کشاد و از خواہر خواندہ بیمار دار پرسید کہ موجب آزار و سبب
 سخن ناگفتن چیست گفت بیماری کردار و نومید باشد و از علاج تا یوس از دل چگونہ رخصت حدیث
 یاد چون این باب بشنود بوزنما کرد و بخورد و پر غمشم شد و گفت این چہ دلہوت کہ در این دیار نیستان پخت
 بوتا در طلب آن بیوم و دور و نزدیک بجوم جواب داد کہ این نوع دور و ہم را معالجت بابت زبان باشد
 و از تہسج دارو بخیر ان شناخت کرد و بوزینہ سنگیت گفت از کجا بدست آمد گفتند ہمچنین است
 و ترا بہ ان خواندیم کہ از دیار باز پسین محروم نمائی سنگیت از حد بیرون غناک و متائف کشت ہر چند

باب الفسره و الحفاة

و چه تدارک اندیشید مخلصی نیافت بضرورت طمع در دوست خویش بست با خود گفتند اگر غدا کیشم
 یا چندین بواجب دوستی و الف یگانگی که میان ما است حکام پذیرفته است از مرد می و مروت بی بهره کرده
 و اگر بر کرم عهد ثبات و رزم و جانب خود را از وصمت مکر و منفعت قدر صیانت نمایم زن که عمارتین
 و پناه دنیا و آبادانی خانه و نظام اهل و قوام معیشت بهر منوط است در کرد اب خوف بماند از اینکه آن آتی
 میگرد و ساعتی متخیر بود آخر عشق زن غالب آمد و رای بر آن قرار گرفت که شاهین و فاسکب سنگب کذا
 و آن رفیقان الزمان اراد دل سوازیسم سنه المجد غیر تعالی و قال المبتسی صلی الله علیه و آله جنگ شاهی
 میبکند و عیثم و دانست که تا بوزینه داد بر جزیره بنفکند حصول این عرض متعذر باشد در حال ضرورت مباحست
 بر این عزیمت نزدیک بوزینه رفت و هشتیاقی در زینه به پیاراه هر چه صداقت تر شده بود کرم کرم پس و
 حال بیاید و عشرت استکشیفی کرد و سگشت بر آب داد و رنج مفارقت تو بر من چنان مستولی شده که از
 انس وصال ایشان تفرجی حاصل نیاید اکنون چشم میبارم که اگر امی واجب داری و بخانه من آئی و فرزند
 ما را بیدار خویش آر استمد و شادمان گردانی - اقر بای ما را مبالاتی و مناخراتی حال آید و طعمی که ساخته
 پیش تو آرد مگر بعضی از حقوق مکارم تو که آورده شور بوزینه گفت زینهار تا دل به نیمی تکران نداری و جانب
 مرا بر خویشتن در این مواخات قبلی شناسی که اعتماد من بکارم تو زیادت است و استیجاب من بود تو بیشتر
 چمن از ولایت و خدم و عشرت و شرم دور افتاده و کس را نه با اختیار بدرد کرده هر چند که ملک دل بر
 بحر سندی هر روز ثابت تراست و اگر پیش از این نسیم این آسایش به مانع من رسیده بود و لذت این قرانت
 و جلالت این قناعت بکام من پیوسته هرگز خود را بدان وک بسید رحمت اندک منفعت آورده بخرد می
 و بدان بر اگر نه استی که ایلا در تعالی عبودت تو بر من غنی تازه گرد آید می و موهبت محبت تو در چنین وقتی
 اندانند داشتی مرا از چنگال محنت فراق که بیرون آوروی پس بکلم این مقدمات حق تو بر من بشیر است و برین
 مروت و عطف محتاج نیستی که در دوستی میان اهل مروت صفای عقیدت محبت باشد و هر چه از آن گذرد
 و زنی نیارد که انواع جانوران بی سابقه معرفتی با هم در شراب و طعام موافقت نمایند و چون از آن
 پروا خیزد از یکدیگر فارغ آیند و دوستان را اگر بعد المشرفین اتفاق افتد سلوک ایشان جز بیاید
 یکدیگر صورت نسیند فلولار جاء لعیش باعنت ساقه و لولاجیال الطیف لم اتجمع
 و اختلاف فزدان بخانه مردمان نداده به دوستی و مصادقت است لیکن برای غرض آن رنج بر کسیست
 و گاه و بیکاه چندان خشم واجب دارند آن کس که سرور یا کن ذکر باری کند و دوستانش در آن
 موافقت نغند هیچ تا دل آزار بدشمنی عمل نمایند چون در آن فایده نشناسند از سعی باطل احتراز
 صواب بینند اگر خواهی که بر زیارت اللی تو آیم بدانکه که دشمن من از دریا متعذر است سنگیت کفیت

باب القسوة في الحياة

من تراب بر پشت بدان حسنه برم که در راه هم امن و راحت و هم فراخی نعمت در جلد بسی بر وی دید تا بوزینه
 رام شد و همان خستیا بر پروا و اسکت او را بر پشت گرفت و روی بخانه بنا چون بمیان آب رسید تا علی
 کرد و با خود گفت سزاوارتر چیزی که خوردندان از آن تخریب فرموده اند سمت سیوفانی و غداست خاصه و حق
 دوستان و برای زمان که در ایشان حسن عهد صورت بند و که گفته اند بر کمال عیارند چون آتش و قوف توان
 و بر قوت سنور بعل با کران دلیل توان گرفت و سدا و امانت مردم با او دستد توان شناخت و هرگز
 علم نهایت کارهای زمان و کیفیت بدعهدی ایشان محیط نخورد و در میان آب با ایستاد و از این منظر
 با دل بگفت و آثار تردد در وی میسر و بوزینه را بر پیشی افتاد قال البقیة ما العاقل یصبر بقلبه مالا یصبر
 اجمالی بعینه پرسید که موجب فکر است چیست که بر او اشتیاق من بر تو دشواری آید سسکت گفت از کجا میگوئی
 و از دلائل آن بر من چه می بینی گفت غمایل خاصیت تو با نفس خویشی بسیم و تخریب و تردوی که داری ظاهر
 سسکت گفت راست میگوئی من در این از پیشه اقدام که روز اول است که تو این بخش میفرمائی و حجت
 من بیار است و لا بد از ادخلی خالی نباشد و چنانکه مراد است شرایط ضیافت و لازم اکران و ملاطفت بیجا
 تمام آورد بوزینه گفت چون صفای عقیدت مقرر است و رغبت تو در طلب رضای من معلوم اگر تکلف در
 توقف داری بصحبت و محبت لا یقر اقد و آنچه من پیشا سم از خلوص اعتقاد تو و رای این است که ثبوتی
 نیاز کردی و در نگه داشت من تکلف و متوق لازم شمری دل فارغ دار و خطرات بیوجه در خاطر گذار
 سسکت پاره برفت دیگر بار با ایستاد همان فکر است اول تازه گردانید به کانی بوزینه زیادت گفت
 و با خود گفت چون در دل کسی از دوست او شبست افتاد باید که زود در پناه حرم گریزد و اطراف فرام
 گیرد و برقی و مایل خوشی نگاه دارد اگر آن کانی یقین کرده اند بد کالی او سلامت ماند و اگر من خطا کند
 از مراعات جانب احتیاط همین نژاد و دل را برای انقلاب با قلب نام کرده اند و توان دانست که
 هر ساعت میل او بخیر و شر چگونه اتفاق افتد آنکه او را گفت موجب است که بر خط در میان فکر است
 اسب بیاری و در دریای حیرت غوطه میخوری گفت همچنین است تا توانی زین در پیش از احوال او متفکر
 میدارد بوزینه گفت از وجه مخالفت را از این دل نگرانی اعلام دادی اکنون باید دانست که این کدام
 علت است و طریق مناجات آن چیست و وجه تداوی آن چه باشد سسکت گفت طیبان با و بی افتاد
 کرده اند که دست بدان نرسد پرسید که امت گفت دل بوزینه میان آب و دوی نرسد بوزینه
 بر آمد و چشمهاش تاریک شد و با خود گفت شره نفس و قوت حرم مراد این ورطه سسکت گفت
 و غلبه شهوت و استیلاي نعت مراد این کرد و آب زرف کشید و کزین مزجید و کوه سسکت گفت
 چند آنکه در جزیره اقدام اگر از تسلیم دل افتخار نماید مجوس علم نازک سسکت میرم و اگر خواهیم که بگریزم

باب القسوه و الحفاة

۱۰۵

و نخستین در آب انکه پاک شود و خسارت دنیا و عقبی بجهت میزند همانا خطه اما اسار و دست
 و اما دم و نقل با سحر اهدر انکه سنگیت را گفت وجه علاج آن مستوره بشنا ختم و علمای کونید که نیکی
 نماید که کسی از زاهدان آنچه برای تقدیم خیرات و تقارحانات طلبند باز گیرد یا از پادشاهان روزگار خبری
 که از بجهت صلاح خاص و عام خواهند برینغ دارد یا با دوستان آنچه فراغ ایشان از شایسته مضایقت کند و من
 عمل این در اول تو میدانم و در دوستی نرسد که در راه و ننی که صحت او در آن است بیوجهی توقف دارد و من این
 عفت را می شناسم و زمان ما را از این بسیار افتد و دلها ایشان را در هم و در آن رنجی نمی بسنیم که از آن کی و اگر
 بر جایگاه از این معنی اعلام میدادی دل با خود بیاوردی و در این باقی عمر بدل حاجت صورت نمی بندد که هیچ
 چیز من از صحبت دل و شوار تر نیست از بس غم که بروی باریده است و آرزوی من بر مفارقت او مقصود شده است
 که از پیشه بهران اهل و عشرت و تفکر ملک و ولایت بفراتی او کم کرده و بچندی از این غمهای جگر سوز و فکر گران
 جان گذر بر هم سنگیت گفت دل چاره را کردی گفت بوزنیگان در سمت که اگر زیارت دوستی روی
 و خواهند که بوزن ایشان مبارک باشد دل با خود بزند که جمع رنج و محنت منسجم غم و شقت است چون
 بخانه تومی آدمی خواستم که انس دید تو بر من تمام شود با خود کفتم زشت باشد که خبر مرض این مستوره بشنوم
 دل با خود ببرم و ممکن است که تو معذور داری که حال من در دوستی خود میثاسی لیکن آن طایفه گمان برند که من
 به چنین سوابقی دوستی که میان ما ثابت است مگر در این محقر مضایقت بنایم و طلب رضای تو در آنچه عرض کردی
 راجح نیگردد فرو میگردد اگر باز گروی تا ساخته ایم نیکوتر سنگیت بر فور بازگشت و بوزینه زانکار آب رسانید
 بوزینه بنگ بر درخت رفت سنگیت ساعتی زیر درخت غلط بود آواز داد بوزینه بجنبیدید و گفت شکر

ای دوستی نوده و سوخته نمی	در شرط من نبود که با من چنین کنی
ستد که مالذی خیتت منی	اذا برز الخی من اسیاب
و تعلم ان ربک کان خیرا	اذا فکرست فی اصل الحساب

من عمر در مملکت با خورسایندم و گرم و کسر در روز کار چیدم از این حدیث در گذر و پیش در مجلس مردان
 نشین که سستی عهد و بیوفائی و خد ترا بچشم خود می بینم و نیز گمان مبر که من چون آن خرکی ام که رو باه گفت دل
 و گوش داشت سنگیت پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که شیری بود و او را
 که بر آورده بود و چنان قوت از او ساقط شده که از حرکت باز ماند و نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او
 رو باهی بود روزی او را گفت ملک این عفت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگر دار دوست و بد بسپو چه تاخیر
 جایز شرم و گویند دل و گوش فریاد و طلب آن میرفت گفت اگر ملک شال دهد در آن توقفی نیفتد
 در این تردیدی چشم است و کازری هر روز بیا مده شستن آید و خوی رخت کش اوست و هر روز در آن

مرغزار میچرد او را بفرسید و بیارم تا یک دل و گوشش از بخورد باقی بر بندگان صد کند شیر این شرط
 با آورد و رو باه نزد یک خرفه و تلقی نمود آنگاه پرسید که موجب بیت که ترا نواز و رنجوری بسیم
 گفت این کار بر تو اتم کار فرماید و تیمار علف کم کند رو باه گفت مخلص و مهربانیا بچه فرودت این
 محنت اختیار کردی گفت هر کجا روم از این شفتت خلاص نیاید رو باه گفت اگر فرمان بوی ترا بر غزازی
 برم که زمین او چون کلبه گوهر فروش با او این جوهر مزین است و پیرانی او چون طبله عطار بنیم مشک و غیر
 معطر شمرند از آن جان به ده جان مومعی بدست نه آرزو سپرده چنان بقضی بیاید
 پیش ازین غری دیگر اخصیوت کرده ام و هر روز در عود فرایح و عنبت بخارم و در ریاض من و آخرت میکند
 چون غزاین فصول بسنود خام علمی او را بر آنجست آنان رو باه بخت شد گفت از اشارت تو کدر نیست
 چه میدانم که برای دوستی و شفقت این ال نمودی و کرمت میکنی رو باه او را نزدیک ستیر بود شیر چون
 زار و تزار بود همدی که دور خمی انداخت مؤثر نیاید سبب نا توانی فرج بخت رو باه از ضعف شیر
 نفی تجب نمود که کدام به بختی از این فراتر که مخدم من خوی لاغز نمودند شست این سخن بر شیر کران آمد
 اندیشید که اگر بگویم ای مال رو داد نسیم برود و تخم منوب کردم را که بقصورت است اعتراف کم سمت بخرا
 التزام باید نمود آخر فرمود که هر چه پادشاهان گنند رعیت را بران آرزو و استکشاف شریعت است که
 خاطر هر کس بدان نرسد که را در این بین تر این مسئله ال منیباید کرد از این تعجب در کذرو عیلت کن
 تا فر با زاید دخلی اعتقاد و فرط اخلص بدان روشن کرد رو باه با رفت غریب کرد گفت مرا کجا برده
 بودی رو باه گفت بودم در هنوز است رنج و آبتنای تو سپری شده است و الا جای آن نبود که دل
 از جای بیاید بر اگر آن خردست بود از کرد از صدق شسوت و فرط شفقت بود و اگر تو قوی رفیق انواع
 تلقف و تلقی مشاهدت افتادی و من در این هدایت و دلالت رنج روی کنستی بر این مزاج و به میداد تا خزا
 در شبست افند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او هم خواست باز آمد ستیر او را تلقی واجب دید تا استیابی
 یافت پس شیر در جنت او را بشکست و رو باه را گفت من غصلی کنه و آنگاه دل و گوشش بجزم که مباحثت
 این علت بر این سیاق مفید تر باشد چنانکه شیر رفت رو باه دل و گوشش خورد شیر با زاید پرسید
 که دل و گوشش کو گفت بقا با ملک را اگر دل و گوشش داشتی که مرکز عقل و محل سمعت پس از آنکه حدیثت
 ملک شایه کرده بود در رخ من تشنوی و بدعت من فریفتندی و بیای خود بگو نیامدی و این مثل
 بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و گوشش نیستم و تو از دقایق مکر و غدر هیچ چیزی باقی نگذاشتی و من برای
 و خود خویش در یافتم و بسیار که شیدم تا کار دشوار شده را آسان کردم من هنوز توقع مراجعت میباشد
 حال اندیشی شرط نیست سنگت گفت راست میگوئی و اعتراف و انکار من امروز یک مزاج و

باب التاسک و این کس

درد دل تو از من جز حق افتاد که بلف چرخ و رقی روزگار مهم نپذیرد و داغ بگر داری و لیم نظری در پیشانی
 من چنان ممکن شد که مو آن در چشم و امکان نیاید و غم و حسرت و ندامت سود ندارد دل در تجرع شراب
 فراق میباید نهاد و تن بر ضربت پیرت ساخت **تو چه مگر یک خاک کرم** غم و توبه بر صد خطا خورم
 چه خدمت شوی زمین نه شوره تا من امروز کرده آن کردم این فصل مقرر گردانید و غائب و حاضر برنت این
 داستان اگر مالی یا دوستی بدست آرد آنگاه بناد آن غفلت یابم تا در ندامت جاوید افتد و اهل رای
 و تجربت باید که این باب را با خود و طهارت خود باز از آرزو و تحقیقت بشناسد که کتب خود را از مال و دو
 و غیره عزیز باید داشت و از موهب لقصیسیح و اسراف بر حذر باید بود چه چه از دست شد بیهوشی باز نیاید
 و تکلف و هیرت و تافت و ضحوت میباید باشد ایزد تعالی کاظم مؤمنان را سعادت بدایت ارزانی دارد
 و داد و ورشاد با قوال و افعال هر یک مقرون گرداناد

باب التاسک و این کس

رای گفت بر من را شنیدم داستان کسی که برادر خود قار شد و در حفظ آن اهل نمود تا در ندامت
 افتاد و بموشت غرامت تا خود گشت اکنون بیان کن مثل آنکه در امضای عزیمت تجیل روا دارد و از فواید تفکر
 و تدبیر فاضل باشد عاقبت کار و خاتمت عمل او کجا رسد بر من گفت ای آنک و الامر الذی ان توسع
 مهارده ضاقت علیک المصادر و هر که بنای خویش بر قاعده ثبات و خرد و عزم و وقار نهند عواقب کار
 او عینی بر طاعت و مقصود بر ندامت باشد و کستود بر خصیصی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراستید
 گردانیده است بحال علم و فضیلت و قدارت زیرا که منافع آن عامست و فواید آن خلایق را شامل قال
 انکم لن تسوا ان کس با مراکم فتوح علم یا غلظتکم و اگر کسی در تقدیر ابواب مکارم و انواع فضایل مبادرت نماید
 و بر امثال و قران اندر آن پیش دستی و مسابقت جوید چون در شستویی و تنگت به آن پیوسته همه مریز
 پیوسته اند و در هر طبعها بر آینه از او نغزنی پیدا آید **قال المصنف** و لو کنت فظاً غلیظاً القلب لافضوا
 من حوکت و در صفت خلیل علیه السلام آمده است ان ابراهیم لا واه علیه برای آنکه حلیم محسوب
 باشد و دل خواص و عوام بدو نایل و بر لفظ معاویه رقی یعنی ان یكون الماشی جوادا
 و الا سومی علیا و المنزومی تیا و الزبیری شجاعا این سخن بسبب شریف حسین علیه السلام رسید گفت بخوان
 تا مشیمان سخاوت بردند و درویش کردند و مغزومیان کبر کنند تا طباغ از ایشان برده و مردمان
 ایشان را دشمن گیرند و زبیریان بغرور شجاعت در جنگهای دشوار و کارهای مصعب بخت گشته
 شوند و نسل ایشان منقطع گردد و ذکر نبی امیه که از قربای اویند بجمه و کم آزارها در او راه گشتند و در دلها
 محبوب کردند و خلق را به او ولای ایشان میل افتد و سمت علم جز ثبات عزم و سکون طبع حاصل نیاید

بر هیچ کس
 نیاید
 سستی

باب ناک و ابن عس

کا قلم علیہ السلام اعلم الاذواناۃ چشتاب کاری پسندید نیست و باسیرت ارباب فرد و صافت تناسلی
 بیخ نازد قانع ^{بیشتر} و لغزین سیاحت حکایت آن ناپهت که قدم بے بصیرت در راه نهاد تا دست بخون نانی
 بیالود و چاره را روی را بچینای بر باد داداری پرسید که چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی بود روزی
 داشت پاکیزه اندام که عکس رخسارش ساق صبح و لایه داده بود و رنگد لفسش طایه شام را در کمره شسته
 مختره الا و ساطرات عقودا پس نماز نیتها عقودا بحکم خود آورده و نیکو حرلیس بود بر آنچه او را فرزند می
 باشد چون بچندی بگذشت و اتفاق نیفتاد نومید گشت پس از آن با شمس ایندو تعالی رحمت کرد زن عالمه شیر شاد گشت
 و بنوات تا هر روز ذکر آن نازه که داند روزی زن را گفت زده باشد که ترا پسری آید نام نیکوش بنم و آه ابا بر طریقت او را
 یا موزم و در تندیب و تادیب او چه نمایم چنانکه در مدت نزدیک مستحق تقدیر احوال دینی کرده و ستمه قبول کرامات
 آسمانی شود و ذکر ابد و باقی ماند و از نسل او فرزندان باشند و ما را بمان ایشان شاد دل و در شناسائی چشم حاصل
 آید ماعدا الا یام فیروز غنیمی الی الله انما جز تک المواعد زن گفت بچه میدانم که مرا پسری خواهد
 بود و ممکنست که مرا فرزند نباشد و اگر اتفاق افتد پسرن بود و آنگاه که آفرید کار این نعمت ارزانی داشت بهم شاید
 که مرا مساعدت نماید و در هر کار اینکار دراز است و توانادان و ارباب کب قتمی نشسته و در عرضد قضا صغری
 و این سخن راست بر راجح حدیث آن پارا مرد است که سپرده شده و روغن بر روی و موی خویش فرور سخت
 زاهد پرسید چگونه است آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارا بود و باز کاغذ که روغن کوسلند
 و شد فروختی با او همایکی داشت و هر روز از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی را
 بکار بر روی باقی نماند سبزه کردی و طرفه بنهادی آفر سبزه شد روزی در آن میگریست اندیشید که اگر این
 شده و روغن به درم بتوانم فروخت و آنرا بهیچ کس نفقه خرم هر پنج بزایند و از نتایج ایشان رحما پیدا آید
 مرا استظهاری باشد و زن از خانه آن بزرگ بگرم لاشه پسری آید نام نیکوش نم و عم و ادب بیاموش
 و اگر مردی نماید برین عصاب ادب فرایم این فکر ت چنان قوی شد که تا کا عصاب گرفت و از سر غفلت بر سبزی
 او نیت زد و در حال بگشت و شهد و روغن بر روی او فرود آمد و این مثل به این آوردم تا بدانکه که اشتیاج
 سخن بی اتفاق و یقین صادق از عین خالی نماند و خامت آن بنامت کشد زاهد را بدین اشارت استباهی
 افتاد تا مدت حمل سپری شد اکتی پسری نیکو صورت و مقبول طلعت آمد شاد بها کرده و نذر ما بود فرسانند
 روزی خواست که بتمام رود پس را بیدر سپرده و برقت ساقی در میان ترقض ایما و مسجدی از پادشاه پستند
 زاهد پرسید و تاثیر تشنگی گشت و را سوله داشت که در خانه بودی و داد او هر نوع فراغتی حاصل نمردند
 او را یا پسری بگذشت و برقت چنانکه او غائب شد ماری بزرگ روی نمود کوزک نهاد تا او را چاک کند را سو
 برجت و او را گشت و کوزک را بر مایند بر اثر آن زاهد باز آمد را سوخن آلو و پیش او باز دوید

باب الناک و ابن عم

۱۰۹

پنداشت که خون پرست به پیش گشت و پیش از ترفیع احوال عصار را بر او نبرد و سر کوفت چون بنجا آمد بر سر او پنداشت
یاقت و مار را ریزه ریزه کرده و دید نخی بر دل کوفت و مد پویش و روی بدیوان آورد و سینه بخراشید و میگفت
و بتلخی پویش من ز هر سر . . . بظلمت چو روز من قار سے
در این فکر می پیمید و در این حیرت چنانچه زن باز آمد و عالی را مشاهده کرد و در دستنکی مشترک شد و
در این باب معارضه پوستند و خوار از او فرمود که این مثل یاد دار تا بد که در کار ما غفلت برزد او را بدین اتفاق
حاصل آید اینست و است آن کسی که پیش از قرار غزیت کاری با مضار سازد و خرومند باید که این بخار به دام
سازد و آینه زای خویش را با اشارت حکما متصل کند و در همه اوقات بهشت و تانی و تدبر و قادر گراید و از تحمل و
خفت و غفلت بر سینه تا و خود اقبال و دولت باحت او متواتر شود و اما در خیر و سعادت بجانب او متصل
کرد و اولی التوفیق

باب استنور و آبرو

رای گفت بر همین را که استنورم و استنور آنکس که بی رویت و فکر خود را در دریای حیرت و نداشت
از اخت و بسته دام پیشانی و غزمت گرداند اکنون باز گوی دستمان آنکس که دشمنان بسیار از
دست و پس او در آید چنانکه در پنجاه پاک و قبضه لطف اقدس مخرج خویش در ملاحظت و
موالات یکی از ایشان بنید و جمال حال خویش لطیف گرداند و سلامت بجه و عهد با دشمن بود و رسانده اگر
از این باب میترنوا شد کرد ملاحظت چگونه بر آید و هیچ طریقی التماس نماید بر همین گفت اغلب دوستی
و دشمنی قائم و ثابت باشد و بر آید بعضی حوادث زمانه استیالت پذیرد و مثال آن چون ابر بهاریست
که کاه پیار و گاه می آید هیچ سخا به صیقل لبس بر جی و و اجنا و وفای زمان و قربت سلطان و
ملاحظت دیوانه و جمال امر و همین مزاج دارد و بسیار دوستی است که کمال لطف رسیده باشد و ناظر است
آن برات و روزگار باقی مانده ناگاه چشم نه نمی افتد و بعد اوست و است که و از خصیت های دور
و دشمنی قدیم بیک جی ملت ناچیز کرد و بیای مودت مستحکم و خردمند روشن روی در هر دو باب قضیت
فرمان و اشارت صاحب شریعت علیه السلام حبیب جیبک یونان عسین یونان یونان یونان
و بعضی بنضیک یونان عسین یونان یونان بنضیک دشمن فرو گذارد و نه طمع از دوستی
او منقطع گرداند و نه بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشود و دانای عاقبت اندیش التماس صلح و تقاربت
دشمن را عنایت ندارد چون مستغنی رفیع مضرتی و جلب منفعتی باشد برای این اغراض که با دگرده شده و
بر که در این معانی و جهت دارک پیش چشم داشت و طریقی مصلحت بوقت بید حصول غرض و نفع مراد برسد
عاد قراین و اثرات این حکایت موشس و کر پاست رای گفت چگونه است آن حکایت
گفت آورده اند که بفلان شهر رفته بود و در دیوان سوادخ موشی بود نزدیک آن که پنهان داشت

باب ششم و انجمن

و مستیادان آنجا بسیار آمدند روزی مستیادی دام نهاد که در دام افتاد و موش عظیم
 طبع از سوراخ بیرون رفت تا گاه نظر بر کرد به انداخت چون او را بسته دید شاد گشته در این میان
 دید که راسوی از جهت آن کین کرده است سوی درختی با التفات نمود و موی قصه داشت بر سید و اندیشید
 که اگر باز گروم را سوز من آویزده اگر بجای قرار گیرم بوم خود آید و مرا در بناید و نیز میوه روم که بریده است
 منجر شد و با خود گفت در جای باز دست و انواع آفت من محیط این همه دل از خود نشاید بر

اول حسد و قهارت شما
 من الا بطال دیکه لا تراعی

و هیچ پناهی مرا بهتر از سایه عقل نیست و هیچکس مرا دستگیر تر از سالار خردمند و قوی رامی هیچ حال دهنست بگذ
 راه نمیدانم خوف و حیرت را در حواس دل مجال نگذارد و مرا هیچ تدبیر به از صلح که به نیست که در عین جانان است
 و بی سعادت من از اینجا خاص نتواند یافت و شاید بود که سخن بگو شش خود استماع نماید و تمیز عاقلان در
 میان آرد و بصدق گفتار من و قوف یا بد و از نفاق پیر میزد و بطبع سعادت مهملت من پذیرد و مرده را
 برکات رهنمی بجای حاصل آید پس نزدیک که بر رفت و پرسید که حال چیست گفت مقرون به نوبت شوق است
 موش گفت بر کز شش از من جز راست نشنیده است و من همیشه بجهت تو شاد بودی و تا کامی ترا عین شاد
 خود شردی لیکن امروز در با شریک توام و خلاص خویش در آن پذیرم که بر خلاص تو مشتعل است بدان سبب بر تو
 مهربان گشته و در این خیانت و بد سگالی ندیم و نیز از سوراخ بر اثر من و بوم را بر بالای درخت می توان دید هر دو قصد
 من دارند و دشمنان تو و فزود مرا گاه که متو نزدیک مشاهد میباشی ایشان از من بریده گشت

تغای تو سبب راحت است در روزی
 بقای تو سبب سعادت در ایام

اگر ماین کردانی و تا کیدی بجای آری با تو پیوندم و غرض من بجهل رسد و بندای تو هر دو ایبرم و فرج
 یابی که با این طبع باور داشت و دانست که چون صلاح بر دو جانب به ان مقرون است آنرا تقدیم
 باید کرد و کسین سیرت و طهارت سریرت قبول صلح او بهتر سپر گفت و این باش و اعتماد کن که هیچکس
 از یاقین حسنات و ادراک سعادت ادو تن محروم تر نباشند اول آنکه بر کسی اعتماد نکند و بگفتار خود
 ثقت او مستحکم گردد دوم آنکه دیگران را از قبول روایت و تصدیق شهادت او اقطاع افندد و در آنچه
 نماید و گوید خردمندان آن را خوار دارند و من از عهد وفا و صدق سخن خود می آیم و سیکوم شمس

اگر یکانه شوی یا تو دلی یکانه کنم
 اگر چنانکه کنی و بکار حسد ز راه وفا
 از عشق و مهر کردی بران کرانه کنم
 دو دیده تیر جفای تو را نشانی کنم

این طاقت پذیر و در این کار تا آخر نمای چه در استکباری مابقی یکدیگر متعلق است چنانکه کشتی بی کشتی
 بکوان آب رسد و کشتیهای بدالت کشتی از خطر موج دریا برود چون که بسخن موش بشنید شاد گشت

و گفت

باب دستور و اجزای

و گفت سخن تو بحق میماند و من این مصیبت و مناصبت پذیرم و شکر گفت آن به الذمیر التزام مینمایم که زبان
باری تعالی بر این جمله است و این جنوا هم نامخ لها نوش گفت همچون تو پیوستم باید که عیبی تمام و اجلائی
سزارود تا قاصدان زو مید شاد و باز کردند و من بفراتت و مشرتت بندای تو بپریم که گفت چنین کنم موش
پیشتر آمد که با او اگر کم پرسید را سو بوم بنستند و موش با آستیکه بندای او بریدن گرفت که بر گفت زود بول
و اعتقاد بکرم عهد تو بخلاف این بود چه در هر حاجت خویش سرور آردی که گفتت به آن گروی و در آنجا زود عهد
می اندیشی بد آنکه وقت زای و شایسته غم هر کس در هنگام نجات توان آید و در آنجا که حوادث زمانه بود و
و محک ثبات مردانست و انگس که بواسطه و تصریح و قدمات آزار فرود می تواند گذارند و در عفو و تجاوز پیش
دستی و مبادرت نمود از پیرایه بنگونای عاقل کرده و در آنجا مردان سده افکنده ماند شکر
یاری که بندگیت هستم و هر که با تو بسین کنی دولت یابد و موش گفت شکر
هر کس که در وفای تو گوید بشکند پشت و دوش بزخم حوادث شکست یابد

و بد آنکه دوستان و دو نوع اول آنکه بعد از درخت و آرزو بوالالت که آید دوم آنکه از روی اضطراب محبتی چونند
دو و جنس از آنها س منافع و بهتر از آن منافع غافل تر اند بود اما اگر بی محافت بدو اعی صفای عقبت
اقتحاسی کند در همه احوال با اعتماد باشد و آنکه بضرورت در پناه دوستی آید حالات میان ایشان شفا
رود گاه این شکلی و مباحثت و گاه در آن در چندین و محافت و من بد آنچه قبول کرده ام قیام مینمایم در رصیا
نفس مبالغت لازم شوم چه محافت من از تو زیادت از آن طایفه است که با اتهام باین تراز قصه شان
این گشتم و قبول بلع تو برای زدن جزیایشان فرض شناختم و محافتی که از بته تو در میان آمد هم برای محبت
وقت و دفع مضرتت بود که هر گاه بیزاجلی است و هر که صلاح آن ساعت را فرو گذاشت چگونه توان گفتن
که او را در عواقب کار با نظری است و من تمامی بندای تو بپریم و هنگام فرصت آن نگاه میدارم و
یک عقده مای برای که جان خود بر قرار میگذارم تا بوقتی بپریم که ترا از قصد من فریفته تر کاری پیش آید
و بدان پروازی که بمن رسنی رساننی و هم بر این جمله است که تقریر یافتد موش عقده میرد و یک عقده بر قرار
بگذاشت و آن شب بیرون چندانکه سیر برع سحر کا بهادری منترتی پروازی کرد و بال فرگشته خویش را
بر اطراف بیوشاید میاد از دور پید آمد موش گفت وقت آنست که باقی صفای خویش با دارسانم و آن عقده
میرد که به بنگاک خویش قیصتی شده بوده بد کانی و دهشت چنان بروی مستولی شده که موش ویرا یاد دنیا
پای کشان بر سرورفت رفت و موش در سوراخ خزید میاد دام گشته و باطل شده برداشت و شب
و نو مید بارگشت دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد که بر از دور برید گر اهمیت داشت که نزدیک او
رود که به آواز داد که تحرز چو اینانی قد استگرت فار تبط در این فرصت ذخیرتی نفیس برت آوردی

باب الطایر و ابن الملک

فرود تا اور السری سرم پند و در قعد او مبالغت نمایند و ملک را پسری آمد که انوار شد و سچا
از ناصیه او تابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان

فی المهدی یطلق عن سعاده جده	اثر الهجاء به ساطع البرهان
ان الملک اذ ارایت نموه	الیقینت بدر امنه فی اللعان

در جمده شام زاده را با بچه و مرغ النقی تمام افتاد و پیوسته با او بازی کردی و هر روز قبره کوه رگی و
میوه های کوه که آن میان طبیعت نیاید و در عهد بیاوردی یکی ملک زاده را داده ای یکی بچه خود را و کوه کوه
حالی بدن تلذذ نمودندی و نشاط و رغبت خوردندی و اثر منفعت آن در وقت ذات و سبقت
جسم ایشان هر چه زودتر پیدا می آمد چنانکه در اندک مدتی بیالیدند و مخایل نفع آن هر چه ظاهرتر میشدند
کردند و وسیلت قبره بدان خدمت نموده ترکشت و هر روز قربت و منزلت وی می افزودند
یکجندی بگذشت رفتی قبره غایب بودی بچه او بر کنار سر ملک جست و بزوغی او را بیازردش چشم
ملک زاده را در غرقاب شجرت کشید تا خاک در چشم مردمی زد و الف و صحبت تقدیم را بر باد داد و کلاه
او گرفت و کرد سر بر کرد و بر زمین زد و در حال پلاک شد چون قبره باز آمد بچه را گشته دید پرغم
در سخر گشت و در توجع و تحسر افتاد و بانگ و نفیر با سنان رسانید و میگفت بیچاره کسی که تحت
تباران بستل کرده که عقد عهد ایشان زودست شود و همیشه رخسار و فای ایشان بچنگال جفا خور میشد
باشد نه انصاف و مناصحت نزدیک ایشان مقلی دار و نه دالت خدمت و ذمام معرفت در اول ایشان
وزنی آرد و دوستی و دشمنی ایشان بر حد و ش حاجت و زوال منفعت مقصود راست و عقود
مذهب انتقام محظور شناسد و ابطال حقوق در شرح نخوت و جبروت مباح پیدا زندگانه خدمت
مفصلان کم یابد آرنه و عقوبت زلت غائبان در فراموشی کنند ارتکابهای بزرگ از جده خویش
خورد و حقیر شمرند و سهوهای خود را از جانب دیگران بزرگ و خطرو دانند و من هاری فرصت
مجازات قیامت نکند و کینه بچه خویش از این بر رحمت غدار بخوابم که همزاد و منشین خود را بگفت
پس آنگاه بروی ملک زاده جست و چشمهای جان بین او را بر کند و پر واری کرده بر منشین
حسین نشست خبر ملک رسید برای چشمهای سر جزها کرده و خواست که بحلیت مرغ را بدست
آرد و آنگاه بچیز جز او سزا بود تقدیم فرماید پس بر پشت شتر بر باره که چون بستاید و آفتاب

از نهفتش طلوع کند گوگب نظر ۴ | چون فر و کبری عمان از کوه بیس آرد حدیث | چون بخت
رکاب از باد پیش آرد جبر ۵ | پیش آن بالارفت و قبره را آواز داده گفت ایمنی ای قبره فرود آئی
قبره ایانمود و گفت مطاوعت فرمان ملک بر من فرض است و باوید و راق بیگ در ازوبی پایان

باب الطایر و ابن ملک

خواهد گشت که همه عمر گفته اقبال من درگاه او بوده است و عهده سعادت و رعایت او را شناسد
 و اگر جان شیرین را عوضی شناسی لبیک زنان اعوام خدمت گیری و مکان آن بود که کن در سایه من
 چون کبوتران که مرده تو انم ز نیست دور از من و مرده مرده است او پروا در تو انم کرد اکنون که خدایم
 چون ذبائح حاج در تویم من او مباح شد همه نذر با تمامی رجوع و آرزوی خود باشد و در این است
 لایله غ المومن من محرمین موافقت پذیری عیاشی الفت این فراتست و از آنجا که رحمت گشت
 امه میدارم که معذور فرماید و نیز مقرر هست رای ملک را که محرم المین تواند زیت اگر چه در عقوبت حاصل
 توقیف رود اما بر عتاب آبل بی نسبت نظر و ترصد باشد و اگر بواقفت تقدیر و سعادت بخت از آن
 بعد عتاب آبل از تخی عتاب آن بیا بد پیشید و امروزه ما بر تو اعتماد شایه کرد و بر سن شجاعت
 تو مرا فرا چاه شایه شد (چشم ندید است چو تو کینه دود) ملک گفت از جانبین آیت او
 جوانی رفت اکنون نه ما را که اتمی متوجبت و نه ترا از ما آزاری باقی قول مرا باوردار و پیوسته
 جان که از اختیار کن و بدان که من انتقام و قشقی را از معایب روزگار بردان شرم و هرگز از جانب
 خود بران مبالغتی روانه بنیم اشتر خشم نبود است بر اعلام بیخ چشم ندید است در ابروم همین
 قبره گفت باز آمدن مکن نیست که خردمندان گفته اند هر چند مردم آرزو و لطف و دلجوئی زیادت
 واجب دارند بدگانی و فقرت بیشتر شود و حکما در ویدرا بنزلت دوستان دانند و برادر را
 در محل رضی و زن را بماتت ایف شمرند و اقربا را در وقت غریبان و دختر را در موازنه خصمان و
 سر برای بقای ذکر خواهند و نفس و ذات خویش را بچشم شناسند و در عزت آن هیچ جانب را
 شرکت ندهند چه هرگاه که همی حادث کرده هر کس گوشه رود و هیچ تاویل خود را برای دیگران
 در میان نهند سنائی مسکوی

<p>داشت زالی بروستای کاو نوعی چو سرو نوبالان گشت بدیش جواه نوباریک ولس آتش گرفت و بوخت جگر از قضا کا و نالک از پی خورده فاند چون پای مقصد اندر ریک کا و مانند ویو از دوزخ زال پنداشت هست عزرائیل</p>	<p>همتی نام دینتری و سه کا گشت روزی ز چشم بد نالان شد جهان پیش پیرزن تاریک که نیازی جز او نداشت و کرد پوز روزی بد بکش اندر کرد آن سر مرده ریکش اندر ریک سوی ذالک شتافت از مطبخ بانک برداشت پیش کا و بسیل</p>
---	---

در حدیث آمده است که هر که در روز قیامت با کسی از این دو گروه باشد...

باب الطایر و این ملک

من بی زال پرومستم
اینک اورا پیر مرا شاید
من درستم مرا بدو مشمار
چون بلا دید در سپرد اورا

ملک الموت من نہ مستی ام
گر ترا مستی ہی باید
اوست بیمار من نیم بیمار
بی بلا نازتین ششم و اورا



بیت
بلا نازتین ششم و اورا
ملک الموت من نہ مستی ام
گر ترا مستی ہی باید
اوست بیمار من نیم بیمار
بی بلا نازتین ششم و اورا

باب الطایر و ابن الملک

۱۱۷

بجمال نکو بدو بدشاو تا بدانی که وقت پیاپی	بجمال بدشش دست بداد بهیچس از انباشد هیچ	
<p>و من امروز از همه علایق منفرود شدم و از همه خلاقی منقطع گشتم و از خدمت تو خندان تو شدم غم برداشتم که زاعلم من بدان کران باراست و کدام جانور طاقت حمل آن دارد در جلد کوشم بگر و میوه دل و روشنائی چشم و راحت جان و در خدمت تو در بانتم لاجرم شمر</p>		
دشمن خمدید بر من دوست گیت وانما اولادنا بسنا لو هبت الريح علی تبضم	کولی ال جان و دیده چون خواهد برت اکبا دناشه علی الارض و مستنح العین من الغمض	
<p>و با اینهمه بیان این شستم و بدین لایه فریفته شدن از خرد و گیاست دور نماید رای من بجز و سیر تک گفت آنچه از جانب تو رفت اگر بر وجه ابتدا بودی سحر ز نیکو بودی و لیکن بر سبیل قصص و جزا کاری پیوستی و قضیت معدلت همین واجب کند مانع ثقت و موجب نفرت میت قبرزه گفت موضع خشم در ضمایر موجبست و عمل حقد در دلها موملم و اگر بخلاف این چیزی شنیده شود اعتماد در آن شاید که زبان در این معانی از مضمون عقیده عبارتی راست نهند و بیان در این سفارت حق امانت نگذار و اما دلها یکدیگر را شایه ای عدل و کواهی بخت و دل تو در آنچه میگوید موافق زبان نیست و من صوت ترا نیکو شناسم و در پیوست از باس قلمین نشنوم</p>		
کز کوه گاه ز غم گرانتر کنی رکاب	و ز باد وقت حله سبکتر کنی غنان	
<p>تک گفت میان دوستان احقاد و صفایین بسیار حادث شود چا مکان جانان از بسته گردانیدن راه آزار و خصومت قاصر است و هر که بزور عقل آرسته تو باشد و بزینت عود محتلی بر میرانیدن آن محرم نماید و ادا حیای آن تجنب لادم شمر و خبره گفت ان العوان لا تعلم الحمره من سر و گرم روز کار تشیده ام و عمر در نظاره مهر بازی میخ پیایان رسانیده و بسیار نفایس زیر خطه این و هر بوی نجیب باد داده ام و از ذخایر تجربت و عمارت استظاری و از حاصل آوره و تحقیقت بشناخته که هر که بر پشت که خاک دست خویش مطلق ویدول و چون سر جوکان بر بکمان گردد و بر اطلاق لری مردی و مرگوت و زیر قدم سپرد و روی و فا و آرزوم خراشیده گرداند و بر من این معانی مشتبه گردد و نیز موافق یقین رود کار ضایع که دانیدن باشد</p>		
و قد حجت تک المحلوب قناته	ازاد علی عجم المحلوب قناله	
<p>و بحقیقت آنچه بر لفظ تک میرود عین صدق است اما در نذهب خرد قبول عذر را ب خود مخطوب</p>		

و طلب

باب الطیار و ابن الملک

و طلب صلح اصحاب عدوت حرام زیرا که در آن خطری بزرگ است و جان بازی بیکران تا حرف ظریف و کسبیتن راست و مجامع امین نباشد و آن شروع نتوان پیوست و پوشیده نماید که خصم موجبات دشت فرو نگذارد و از ترس خدمت در مکانات آن اعراض نماید و بسیار است که بقوت و زور پیشان دست نتوان یافت و بحد و مکر در قبضه قدرت و بیکنال نعمت توان کشید چنانکه میل و حتی بمو است پس ای در دام افتد و من بیسوقت و هیچ حال از انتقام طلب امین نتوانم زیت در روزی در خدمت او بر من بسالی گذرود و ضعف و سست منظرهاست که در مهابت ملک غالب

شیطان کسان آذرت را	ناداده شهاب کوب شیطانی
باران کمان کامکار است را	نادوخته روز کار بار است

ملک گفت بر درگرم ایف را در فراق نیکنند و هر بد کجانی انقطاع دوستی و برادری رواند اردو سر قدیم و صحت استقیم را بجز وطن ضایع و بی ثمرت نکرد اند اگر چه در آن خطر نفس و محافت جان باشد و این خلق در حقیر قدر و خیس منزلت در جانوران هم یافته میشود و الموده تنفع و لولوا لکلب العقور

هو الکلک الا ان فیه طایر	و هو مراعاة و ما ذاک فی کلک
--------------------------	-----------------------------

قره گفت حقده آرد در اصل محوشت خاصه آنچه در ضمیر طوک ممکن کرد که پادشاهان در مذہب سنی صلب باشند و در دین انتقام عالی تاویل و رخصت مرا البته در حوالی کسوف و کرامت مجال بدهند و فرصت مجازات را فرضی متین شمرند و امضای عزیت را در تارک کار خائنان و طلافی سهو صدان فخری بزرگ و ذخیرتی نافع شناسند و اگر بخلاف چشم داشت زود زرد روی شود که خلک در این بوس دیدن سید کرد و در این نگاری پشت کوز گردانند و بدین مراد متوالست رسید شکر

طلبت و فاء الغایات و انما	تکلفت ایوا بمقتة منله
---------------------------	-----------------------

و مثل کینه و در لها مادام که هیچی نیاید چون انجست فروخته بی هنرم است اگر چه حالی اثری ظاهر کرد و چند آنکه بهانه یافت و علقی دید بر آن مثال که آتش در علفا افتد فروغ چشم بالا گیرد و جایز از بزرگ و دود آن بسیار و ناخهای تر از حنک که داد و چشمهای را ترکند و هرگز آن آتش را مال نفس و سخن جانی و لطف و توانع مجرم و بیایکوسی و قنترع کنه کار و اخلاص و مناصحت خدمتکار سنگین باد و تا نفس متهم با قنیت تو تخته ختم کم نکود و چنانکه تا هنرم بر جایست آتش نبرد و با اینهمه اگر کسی از کجا هک را از امکان آن تواند بود که در مراعات جوانب لطیفی بجای تواند آورد و در طلب رضا و تحتری فراغ دوستان می یابد و در کسب منافع و رفع منقار معاوضتی و در نظاهرتی واجب دارد ممکن است که این هشت بر خیر و و هم بقیدت ستر بد را صفائی حاصل آید و هم دل خائف و مجرم امین

هنا
نظاره بر آن است
که در آنجا بود
و از آن صبر و وفا
و این نیز بهر

باب الطایر و ابن الملک

خوش و خنک کرد و من ازان ضعیفترم که این بواب بر خاطر یارم گذر اسند یا توانم اندیشید که خدمت
 من موجب استزادت ترا چو کند و سبب الفت و موافقت را مثبت گرداند و اگر باز آیم پیوسته در هر یک
 و مخالفت باشم و هر روز بلکه هر ساعت مرکی تازه مشاهده کنم و در این مراجعت مرا فائده نمائند است که خود را
 دست دیت نمی بینم و سر و گردن را فدای تیغ نمیتوانم داشت نه مرا در کتاب تو یا باب
 نه مرا بر کشا و تو جویشن ملک گفت ای کس بر نفع و ضرر در حق کسی خواست باری عزت است
 قادر نتواند بود و اندک بسیار و خورد و بزرگ آن بقدر سابق و حکم مبرم باز بسته است و چنانکه
 دست مخلوق از ایجاد و احیاء قاصر است اهلک و اقیابهم از جهت وی مستحذر باشد و مخالفت پر
 من بین ایذا و مکافات تو بقضای آسمانی و مثبت ایزدی نفاذ یافت و ایشان علت آن
 غرض و شرط آن حکم بودند ما را بقادر آسمانی مواخذت منهای که اگر این سحر اتفاق افتد بتقسیم خاک
 و التفات خیر کشد و کاشد و مانی سترت از کامرانی و سبط اهلک منازک که اتباع و پیوستگان
 اوان نصیب باشد **اأستران اهل بیت سماجی** انی اذا لحر الام جار یا قبه گفتیم
 عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار عزت ظاهر و مقرر است که انواع خیر و شر و ابواب نفع
 و ضرر بر حسب ارادت و قضیت مثبت خداوند جل جلاله نافذ میگردد و بحد و لو شش خلق
 در آن تقدم و تاخیر و ماطلت و تعقل صورت نمند و لامر و لقضاء الله و لا معقب لحکمہ لعل الله
 یا شاء و حکم یارید و با انک اجماع کلی و اتفاق کلی هم بدین کل حاصل است بچکس نفع است که جانب
 حرم و حستیاط را تحمل بیاید گذاشت و تقنون نفس از مکاره در توقف نهاد اما در اول کل علی الله
 و میان گفتار و کردار تو تفاوتی تمام حیوان سخاوت و راه اتمام محو هست درین حلول و حجت از
 خطر لازم و تو می خواهی که در دل خود را نکشتن من شفا طلبی و بحیثیت مرادوام افکنم و نفس من از مرگ با
 نیاید و الحق هیچ جانور این شربت با نشتیاز نخورده است و تا غمان مراد بدست نخص است ازان
 حرم و صواب بنیز و گفته اند که غم ملاست و فاقد بلا و نزدیکی دشمن بلا و مفارقت دوستان بلا
 و خوف و ناتوانی و غربت بلا و سرجه بلا و مرگت و صوفیان آن را آفت کبیره خوانند مطلع
 (این بنده دیگر بار زویدنی است) و از مضمون نیمبرصیت زده آنکس قسم تواند کرد که بارها
 بسوز بلا مبتلا بوده باشد و هم از آن بابت شرتهای تلخ بچرخ کرده و من امروز از دل خود بر عقیده
 ملک دلیل میتوانم گرفت و کمال حسرت و ضحرت او بشیم خرد میتوانم دید و فرط توبیح و خست و تانف
 نمودار حال دست و نیز متیقنم که هر گاه که ملک را از بیانی پسر یاد آید و مرا از فرزند خویش
 تفاوتی در باطنها پدید آید و تغییری ظاهر شود و نتوان دانست که از آن چه زاید و در این بیت

بسیار
 در هر یک
 عجز

باب الطایر و ابن الملک

بیخ را قتی نیست مفارقت او تیر (باهر که بدی کردی تا مرگ براندیش) ملک گفت چیر
 تواند بود در آنکس که اداسه و ای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار چنان بر نتواند
 خواست که در مدت عمر بدان مراجعت نیونزد و بهیوقت و بیخ حال بر صغیر دول با و از آن اندک
 و بسیار نشانی یافته نشود و اعتذار و استغفار را صاحب با با تیز از و استبشار تلقی نماید
 قال ابی جلیل بعد علیه و آله الا انکم بشر ان کس من لا یقبل عذرا و لا یقبل عثرة و من یاری
 ضمیر خویش را هر چه صافی ترمی نیم و از این ابواب که بر شمرده می آید در خاطر اثری نمی یابم
 همیشه جانب عفو من اتباع را ممتد است و انعام و احسان من خدم را مبذول قره گفت

گر باد انتقام تو بر بجزر بگذر | از آب بر بخار که خیزد شود عذار

و می میدانم که گناه کارم و اگر عذری نبود نام مقدم و هر که در کف پای او قریح افتد اگر بی شبا
 عزم و قوت طبع بیایگی کند و در سنگ درشت رفتن چنانچه شش در چاره نباشد از آنچه
 جراحت تازه شود و پای از کار بماند چنانکه پیش بر خاک زخم رفتن دست نمید و انگه با علت
 رد استقبال شمس و شمال واجب بلند همت او بر تعرض کوری مقصود باشد و مقاربت
 مجرم با حقود همین نزاج دارد و سخن از آن از وجه شرع و قانون ربوم فرض همین است قال الله تعالی
 و لا تقوا با یدیکم الی التکلیف و استطاعت خلاق ادا آن نتواند که شت که صیانت ذات
 آنقدر مبالغت نماید که نزدیک خرد مغرور گردند چه هر که بر قوت ذات خود اعتماد کند لاشک
 در مخادف و مضایق رود و اتمام موجب هلاک و داعی بوار باشد و هر که مقدار طعام و شراب
 نشاند و چندان خورد که معده از همضم آن عاجز آید یا لقمه با نذازد کلو بخورد که در حق او
 بماند او را دشمن جان خود باید بشمرد

حیات را چه کوارنده تر از آب ولی

کسی که پیش خورد یکشش استحقاق و هر که بکفتر خصم در غرور افتد و بقول کسیکه از او آن
 نتواند بود و فریفته شود بنزدیک اهل حصافت و خرد مردود باشد و در زمره اهل حق و
 جالت معدود گردد و همگیس نتواند شناخت که تقدیر در حق وی چگونه منزل شده است
 و او را در ترصد سعادت روز کار باید گذاشت یا در انتظار شقاوت زسیت لیکن بر بکن
 و اصیبت که کارهای خویش بر مقتضای رایهای صاحب پروازند و در مراعات جانب خصم
 و حذر کلفت واجب بیند و در حساب نفس خویش ابواب مناقشت لازم شمرد و در میدان
 هوا عنان کرو بگیرند و با دوست و دشمن و غیرات سابقت بچینند تا همیشه مستعد قبول
 اقبال و دولت توانند بود و اگر اتفاق خوب روی نماید از جمال دولت خالی نماند و الا طاعت را

باب الظایر و ابن الملک

مجال وقت باقی نماند و کارهای آسانی در حق جهانیان برخصیت اصل تقدیر می رود و در آن زمان
 و نقصان و تقدیم و تاخیر صورت نهند و بر اطلاق عاقل انفس را توان شناخت که از ظلم کردن و ایستادن
 جانوران پرهیزند و ما دام که راه حذر در پیش می کشند باشد در مقام خوف و فرح نهایت دستخیزانند
 باقی نگذارند و من مهربانتر دیکم و گریزگاه بسیار دارم و حرمت برین توقف در این حیرت و ترس که سخاقت
 بیگسختن من حلال دارد و آنچه از وجه دیانت و مروت مظهر است مباح پذیرد و امید چنین میدارم که هرگاه
 که روم و باشم بسباب محبت من ساخته و مهیا باشد چه هر که شیخ خصمت را بصفت راه و سر راهی علم
 سازد بهر جانب که روی نهد انرا من پیش او مستدرک کرده و موافقت رفیقان مستمع نباشد و وحشت غربت
 او بخواست بدل کرده از بدی باز بودن و از ریت و خطر بپلوتی کردن و مکارم اخلاق را لازم گرفتن
 و شعار و شمار خود کم آزاری و نکوکاری ساختن و حسن ادب در همه اوقات نگاه داشتن و عاقل چون در
 مشا و مولد و میان اقربا و عشرت بحال آموختن و دل بر فراق اهل و فرزند و دوستان پویست
 خوش کند که اینهمه را عوض مکن کرده است تقی بکل بلاد این حلت بها اهل با اهل و جیرانای بحیران
 و از نفس و ذوات عوض مکن کرده و این بنده را زبانه تر دیدی نیست عذر الهی لاینده قلم لطر
 نیست بگراث اذاج زوفر و باید دانست که ضایعتر مالها است که از آن استغاثی صورت نند و
 در وجه اتفاق نشینند و بناچار ترزندان است که با شومی سازد و بدتر فرزندان است که از اوقات
 پر و ماورا بنماید و همت بر حقوق معصوم دارد و لیم تر دوستان است که در حال شدت و کت
 دوستی و مصداقت محل گذارد و غافلگردد که بکنایان از وی ترسان باشند و در حفظ
 ممالک و ضبط رعایا اهتمام لازم نگارد و ویرانتر شهرها است که در او امن و نصب کم اتفاق افتد
 و هر چند ملک کرامت میفرماید و انواع تسلیت و قوت دل ارزانی میدارد و آنرا وجود و موافقت مگر
 و مستظهر مگرداند البته مرا نیز و یک او امان نیست و در خدمت و مجاورت او بی خوف زندگی نماند
 که چه روزگار میان ما مغرقتی آنگذ که پیش موصلت را در حوالی ان مجال نماند و در استقبال هرگاه که
 اشتیاق غالب گردد حکایت جمال بخت جهان آرای ملک بر چهره ماه و سپهر خرام دید و اخبار سعادت
 او از نسیم سحری خواهیم شنید و از حال و غربت نای ملک بر این مزاج معلوم خواهد شد

فاذ الصبا هبت فان نسیمها ای باد صبحدم کنده کن بوی من او را بگویی تا تو ز گویم بر فتنه شد آبروی من همه در پیش ریخته	بهدی الیک تحیتی و سلامی پیغام من میر بهر ما بروی من از آفتاب نوردید است کوی من تاخیر خیره شدند بر سوی من
---	---

باب الاسد و این آوی

بدین کلمه با خبر رسانید و ملک را وداع کرد و بر رفت شعر بجهت بارخ زرد از نهب تیغ کبود
چنانکه درک درختان ز پیش باد خزان امینت و بهستان حذر از مخاوت و دشمن مستولی
و ختر از از تصدیق لایه و زرق خصم غالب و بر عاقل پوشیده و نماز که غرض از بیان این امثال این
بوده است که خردمندان هر یک را در حوادث امام سازند و نای کار ما بر مقتضای آن هستند
ایزد و تعالی جلّه مومنان و مسلمانان را شناسای حال و آمل گرداناد و بنیای بن و دنیا کاد

باب الاسد و این آوی

رای گفت بر همین را که شنیدم داستان دشمن آزرده که دل بر بهتالت او بسیار آمد چون آثار عداوت و
سب خدی میان ایشان باقی باشد اگر چه در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد و تنویر تملق و در باب
اکنون باز گوی دهستان لوک در آنچه میان ایشان و نزدیکان ایشان حادث گردید پس از تقدیم
جفا و عقوبت و ظهور جرم و خیانت مراجعت صورت بند و تازه گردانیدن اعتماد بحزم نزدیک چه
یانه بر همین گفت که اگر پادشاهان در عفو و اغماض بسته گردانند و از هر که آنکس خیانتی میکنند در باب
او بگراست مثال و بندیش بروی اعتماد بکنند و کار با عمل شود و ایشان اول لذت عفو و منت بی
نصیب مانند و نامون خلیفه میگوید *لو علم اهل الجرائم لذتی فی العفو لارتكبوا شر*

تا شب اندر خواب نام تو به تو نماند گر سینه عشق باز بیای جنوت بر گناه

جمال حال و کمال کار در از این سیج پیرایه از عفو زیارت قال *الاستی صلی الله علیه و آله وسلم الا اظلم*
باشد کم من ملک فقه عذ الغضب و پندیده تر سیرتی ملک را آشت که حکم خویش در
حوادث عقل کل را سازد و در هیچوقت اخلاق خود را از قطع بی ضعف و غنی بی ظلم خالی نگذارد
تا کار با میان خوف و رجاء روان باشد نه مخلصان نومید شوند و نه مغفان دلیر بگرا از پیران
طریقت برسند که *والکاملین الغیظ والعاظین عن الناس والله یحب المحسنین* و معنی بوی پیر
جواب داد که واضح آیت *انما شرعت استونی* بیاورده اند و بر آن مزید صورت بنده اما پیران
طریقت رضوان الله علیهم گفتند که خشم فرو خردن آشت که در عقوبت مبالغت
زود عفو آنکه اثر کرامت از صلح دل محو کرده شود و احسان آنکه با اهل صحت و دوستی
مراجعت نموده آید (چون بنده خرمی به خطائی مغفوش که در شرح کرم رعایت
و سائل فرم است و در حکم مروت افعال حقوق محظور شرع هم تحلیل بود

ما خیر و لا یدوم و اعرف لبحارک حق و اعفی یغفر الذکریم و باید دانست
که ایزد تعالی بندهگان خویش را مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات شنوده و مثال

